

عقدہی ادیب من و
داستان های دیگر

فرانک اکانر

ترجمہی: نسرین طباطبایی



ہیرمند

فهرست

۱۱ نلغه
۲۹ عقده‌ی ادیب من
۴۵ مطالعه‌ی تاریخ
۶۱ نخستین اعتراف
۷۳ بیچه‌های دوک
۸۹ نخستین عشق
۱۰۷ جوجه‌اردک زشت
۱۳۱ شب عروسی
۱۴۱ ماجراهای عاشقانه‌ی فروشنده‌ی سیار
۱۵۷ در قطار
۱۷۷ ترحم
۱۹۱ شکوه قانون
۲۰۳ انسان کامل
۲۲۹ آواز بی کلام

۲۴۱ ریشه‌کن شده

۲۶۹ خسیس

۲۹۱ شیاد

نابغه

بعضی بچه‌ها طبیعتاً بچه‌ننه‌اند، اما من از روی اعتقاد بچه‌ننه بودم. مادرم از نوابغ بر ایتم حرف زده بود و دلم می‌خواست من هم نابغه‌ای باشم. می‌دانستم جنگ و دعوا علاوه بر ناپسندی، خطرناک هم هست. برو بچه‌های دوروبر مجتمعی کارگری که در آن زندگی می‌کردم، همیشه‌ی خدا مشغول جنگ و دعوا بودند. مادرم می‌گفت این بچه‌ها وحشی‌اند و باید با بچه‌های درست و حسابی دوست شوم و می‌گفت به سن مدرسه که برسم، با چنین بچه‌هایی آشنا می‌شوم.

وقتی کسی با من سر جنگ داشت و نمی‌توانستم از دستش فرار کنم، معمولاً از نزدیک‌ترین دیوار بالا می‌رفتم، با تمام قوا هوار می‌کشیدم و با صدایی گوش‌خراش درباره‌ی حضرت مسیح و ادب و نزاکت داد سخن می‌دادم. این روشی برای جلب توجه مردم بود و معمولاً مؤثر بود، چون حریف اول گیج و مات چند دقیقه به من خیره می‌شد و با خود فکر می‌کرد که آیا پیش از آنکه کسی به فریادم برسد، وقت دارد کلام را به زمین بکوبد و داغان کند یا نه و بعد فریاد زنان بدوی راهی در مایه‌ی «بچه‌ننه‌ی لعنتی» نثارم می‌کرد و راهش را می‌گرفت و می‌رفت.

دوست نداشتم بچه‌ننه صدایم کنند، اما خوب این را به جنگیدن ترجیح می‌دادم. با سگ‌های ولگردی که در محله‌مان می‌پلکیدند و چون کسی به

آن‌ها نزدیک می‌شد، یا به فرار می‌گذاشتند، احساس همدردی می‌کردم و همیشه سعی می‌کردم با آن‌ها دوست شوم.

گاهی بازی می‌کردم و دوست داشتم آرام آرام به توپی لگد بزنم و آن را روی پیاده‌رو بغلتانم تا عاقبت کشف کردم هر پسر بچه‌ای به من ملحق می‌شود، یکباره خشونتش گل می‌کند و با شانه‌اش مرا کنار می‌زند. دختر بچه‌ها را ترجیح می‌دادم، چون زیاد اهل جنگ و دعوا نبودند، اما گذشته از این نچسب و بی‌مزه بودند و اطلاعات درست و حسابی هم نداشتند. تنها به زنانی علاقه‌مند بودم که سن و سالی داشتند و صمیمی‌ترین دوستم پیرزن رختشویی بود که مدتی را در تیمارستان گذرانده بود و خیلی هم مقدس بود. او بود که مرا با سگ‌ها آشنا کرد. اگر کسی حیوانی را آزار می‌داد، سر به دنبالش می‌گذاشت، گاهی تا یک مایل دنبالش می‌دوید و حتا به پلیس شکایت می‌کرد، اما پلیس‌ها می‌دانستند او دیوانه است و به حرف‌هایش اعتنا نمی‌کردند.

پیرزن رختشو قیافه‌ای محزون، موهایی خاکستری، گونه‌هایی برجسته و دهنی بی‌دندان داشت. وقتی لباس‌ها را اتو می‌کشید، ساعت‌ها در آشپزخانه‌ی گرم، پریخار و نمناک خانه‌اش می‌نشستم و کتاب‌های دینی‌اش را ورق می‌زدم. او هم به من علاقه داشت و می‌گفت مطمئن است آخر سر کشیش می‌شوم. من هم می‌گفتم بدم نمی‌آید اسقف شوم، اما ظاهرأ به اسقف‌ها چندان نظر خوشی نداشت. به او می‌گفتم آن‌قدر شغل در دنیا هست که نمی‌توانم درباره‌ی کسب و کار آینده‌ام تصمیمی بگیرم، اما او فقط لبخند می‌زد. پیرزن رختشو فکر می‌کرد یک نابغه فقط می‌تواند کشیش شود و بس. در کل فکر می‌کردم بالاخره جهانگرد می‌شوم. خانه‌ی ما در میدانی بین دو خیابان، یکی بالاتر از دیگری، بود. گاهی از خانه بیرون می‌آمدم، جاده‌ی بالایی را پیش می‌گرفتم و حدود یک مایل از خانه دور می‌شدم، بعد به سمت چپ می‌پیچیدم و یکی از خیابان‌ها یا کوچه‌های بینابین را طی می‌کردم و تقریباً بی‌آنکه از پیاده‌رو پا به خیابان بگذارم، به خانه برمی‌گشتم. در چنین رفت‌وآمدهایی آن‌قدر اطلاعات مفید دستگیرم